

نمونه ترجمه

پنین، ولادیمیر ناباکوف، ترجمه رضا رضایی

هرگز رهایم مکن، ایشی گورو، ترجمه سهیل سمی

روانشناسی هنر، لوسمنویچ ویگوتسکی، ترجمه دکتر بهروز عزبدفتری

پنین

ولادیمیر ناباکوف / ترجمه رضا رضایی

بعضی‌ها — که من هم یکی از آن‌ها هستم — از قصه‌هایی که پایان خوش دارند بدشان می‌آید. احساس می‌کنیم گول خورده ایم. روال بر ضرر است. تقدیر نباید متوقف شود. بهمنی که در مسیرش درست در چند متری بالای سر یک روستای چنک زده متوقف می‌شود نه فقط غیر طبیعی بلکه غیر اخلاقی عمل می‌کند. اگر من نه نویسنده بلکه خواننده داستان این عاقله مرد مهربان بودم ترجیح می‌دادم که بعد از ورودش به کریمونا متوجه بشود که سخنرانی اش این جمعه نیست بلکه جمعه بعد است. اما عملاً او نه تنها صحیح و سالم رسید بلکه به موقع به شام رسید — اول کوکتل میوه، ژله نعنای با یک بشقاب گوشت خدا می‌داند چه، شربت شوکولات با بستنی وانیلی. و کمی بعد، با شکم پر از شیرینی با لباس سیاه، در حالی که به سه تا مقاله ورمی رفت که هر سه را توی کش چپانده بود تا مقاله ای که لازم داشت حتماً جزو آن‌ها باشد (و به این ترتیب، با قطعیتی ریاضی و از امکان بدبباری را منتفی می‌کرد)، روی یک صندلی نزدیک تریبون نشست و پشت تریبون جودیت کلاید، بلوند جوان نمایی با لباسی از جنس ابریشم مصنوعی به رنگ آبی آسمانی، با گونه‌های بزرگ و تخت که رنگ صورتی آب نباتی قشنگی به آن‌ها مالیده بود، و با دو چشم براق که در بلاهت نیلی‌رنگ پشت یک عینک پَنسی بی‌قاب داشتند کیف می‌کردند سخنران را معرفی کرد: گفت: «امشب سخنران این شب ما — راستی، این سومین جمعه شب ماست؛ دفعه قبل، همان طور که به خاطر دارید، همه از صحبت‌های پرفسور مور درباره وضعیت کشاورزی در چین محظوظ شدیم، امشب مفتخرم که بگویم که یک متولد روسیه و تبعه کشور ما، پرفسور — متاسفانه، اسم دشواری است — پرفسور پون-نین، این جا هستند. امیدوارم درست تلفظ کرده باشم. البته ایشان بی‌نیاز از معرفی‌اند و همه خوشوقتیم که این جا هستند. شبی دراز در پیش داریم، شبی دراز و پر بار. و مطمئنم همه مایلید فرصت پیدا کنید که بعداً از ایشان چیزهایی پرسید. ضمناً به من گفته‌اند که پدرایشان پزشک خانواده داستایفسکی بوده‌اند و خود ایشان در هر دو طرف پرده آهنین زیاد سفر کرده‌اند. بنابراین، بیش از این وقت گرانبهای شما را نمی‌گیرم و فقط چند کلمه درباره سخنرانی جمعه بعد در این برنامه می‌گویم. مطمئنم که همه خوشحال می‌شوید بدانید چه سورپریز بزرگی در انتظار همه ماست. سخنران آینده ما شاعر و نویسنده برجسته، دوشیزه لیندا لیسفیلد هستند. همه می‌دانیم که ایشان شعر و نثر و تعدادی داستان کوتاه نوشته‌اند. دوشیزه لیسفیلد متولد نیویورک هستند. اجداد ایشان از هر دو طرف در

Pnin

Vladimir Nabokov

Some people — and I am one of them — hate happy ends. We feel cheated. Harm is the norm. Doom should not jam. The avalanche stopping in its tracks a few feet above the cowering village behaves not only unnaturally but unethically. Had I been reading about this mild old man, instead of writing about him, I would have preferred him to discover, upon his arrival to Cremona, that his lecture was not this Friday but the next. Actually, however, he not only arrived safely but was in time for dinner — a fruit cocktail, to begin with, mint jelly with the anonymous meat course, chocolate syrup with the vanilla ice-cream. And soon afterwards, surfeited with sweets, wearing his black suit, and juggling three papers, all of which he had stuffed into his coat so as to have the one he wanted among the rest (thus thwarting mischance by mathematical necessity), he sat on a chair near the lectern, while, at the lectern, Judith Clyde, an ageless blonde in aqua rayon, with large, flat cheeks stained a beautiful candy pink and two bright eyes basking in blue lunacy behind a rimless pince-nez, presented the speaker: ‘Tonight,’ she said, ‘the speaker of the evening — This, by the way, is our third Friday night; last time, as you all remember, we all enjoyed hearing what professor Moore had to say about agriculture in China. Tonight we have here, I am proud to say, the Russian-born, and citizen of this country, Professor—now comes a difficult one, I am afraid—Professor Pun-neen. I hope I have it right. He hardly needs any introduction, of course, and we are all happy to have him. We have a long evening before us, a long and rewarding evening, and I am sure you would all like to have time to ask him questions afterwards. Incidentally, I am told his father was Dostoyevsky’s family doctor, and he has traveled quite a lot on both sides of the Iron Curtain. Therefore, I will not take your precious time any longer and will only add a few words about our next Friday lecture in this programme. I am sure you will all be delighted to know that there is a grand surprise in store for all of us. Our next lecturer is the distinguished poet and prose writer, Miss Linda Lacefield. We all know she has written poetry, prose, and some short stories. Miss Lacefield was born in New York. Her ancestors on both sides fought on both sides in the Revolutionary War. She

هر دو جناح جنگ انقلاب امریکا شرکت داشته اند. ایشان نخستین شعر خود را پیش از آنکه تحصیلات سروده اند. بسیاری از شعرهای شان — حداقل سه شعر — در کتاب واکنش، یکصد شعر عاشقانه از زنان امریکایی منتشر شده است. در سال ۱۹۳۲ ایشان برنده یک جایزه نقدی شدند توسط —»

اما پنین گوش نمی کرد. موج خفیفی که از حمله آن روزش ناشی می شد داشت تمام هوش حواسش را می گرفت. فقط به اندازه چند ضریبان قلب طول کشید، با انقباضی اضافی در این جا و آن جا — پس لرزه هایی بی زیان — و هنگامی که میزبان برجسته اش او را به پشت تریبون دعوت کرد، این موج در واقعیت احترام آمیز مستحیل شد؛ اما زمانی که موج ادامه داشت، چیزی که در خیال میدید چه واضح بود! وسط صندلی های ردیف جلو. یکی از خاله های بالتیکی اش را دید، با همان مروارید و تور و کلاه گیس بور که همیشه موقع تماشای نمایش های خودتوف — همان هنرپیشه برجسته آبگوشتی که خاله قبل از ابتلا به جنون دورادور عاشقش بود — می پوشید. کنار خاله، یک معشوقه مرده پنین با لبخند خجولانه، سرخمیده سیاه براق و چشم های ملایم قهوه ای نشسته بود و از زیر ابروهای مخملی اش به پنین نگاه می کرد و با کاغذ برنامه خودش را باد می زد. بسیاری از دوستان قدیمی به قتل رسیده، فراموش شده، انتقام ناگرفته، صحیح و سالم، فنا ناپذیر، در سراسر سالن نیمه تاریک لابه لای آدم های جدیدتری پخش و پلا بودند، مثل دوشیزه کلاید که با فروتنی یک صندلی ردیف جلو را دوباره صاحب شده بود. و انیا بدنیاشکین که در سال ۱۹۱۹ در اودسا با گلوله سرخ ها به قتل رسیده بود — چون پدرش لیبرال بود — از ته سالن با خوشحالی به هم مدرسه ای سابق خودش علامت می داد. و از جایی که کسی نمی دید، دکتر پاول پنین و همسر دلواپشش که هر دو کمی محو بودند اما درعین حال عجیب بود که از عالم ناشناخته فنا برگشته بودند، با همان شور و غرور جان سوزی به پسرشان نگاه می کردند که شبی از شب های سال ۱۹۱۲، در جشن مدرسه به مناسبت صدمین سال شکست ناپلئون، او را (پسرکی عینکی، یکه و تنها روی صحنه) هنگام دکلمه شعری از پوشکین نگاه کرده بودند.

منظره گذرا تمام شد. دوشیره هرینگ پیر، پرفسور بازنشسته تاریخ، مولف کتاب روسیه بیدار می شود (۱۹۲۲) از بالای سر یکی دو نفر از شنوندگان که بین او و دوشیزه کلاید بودند دولا شده بود تا از دوشیزه کلاید به خاطر سخنرانی اش تعریف کند، و پشت سر این خانم همپالکی لق لقوی دیگری یک جفت دست چروکیده را که بی صدا کف می زد وارد میدان دید خانم می کرد.

wrote her first poem before graduation. Many of her poems—three of them, at least—have been published in *Response, A Hundred Love Lyrics* by American Women. In 1932, she received the cash prize offered by --”

But Pnin was not listening. A faint ripple stemming from his recent seizure was holding his fascinated attention. It lasted only a few heartbeats, with an additional systole here and there—last, harmless echoes—and was resolved in demure reality as his distinguished hostess invited him to the lectern; but while it lasted, how limpid the vision was! In the middle of the front row of seats he saw one of his Baltic aunts, wearing the pearls and the lace and the blonde wig she had worn at all the performances given by the great ham actor Khodotov, whom she had adored afar before drifting into insanity. Next to her, shyly smiling, sleek dark head inclined, gentle brown gaze shining up at Pnin from under velvet eyebrows, sat a dead sweetheart of his, fanning herself with a programme. Murdered, forgotten, unrevenged, incorrupt, immortal, many old friends were scattered throughout the dim hall among more recent people, such as Miss Clyde, who had modestly regained a front seat. Vanya Bednyashkin, shot by the Reds in 1919 in Odessa because his father had been a liberal, was gaily signaling to his former schoolmate from the back of the hall. And in an inconspicuous situation Dr Pavel Pnin and his anxious wife, both a little blurred but on the whole wonderfully recovered from their obscure dissolution, looked at their son with the same life-consuming passion and pride that they looked at him with that night in 1912 when, at a school festival, commemorating Napoleon’s defeat, he had recited (a bespectacled lad all alone on the stage) a poem by Pushkin.

The brief vision was gone. Old Miss herring, retired Professor of History, author of *Russia Awakes* (1922), was bending across one or two intermediate members of the audience to compliment Miss Clyde on her speech, while from behind that lady another twinkling old party was thrusting into her field of vision a pair of withered, soundlessly clapping hands.

هرگز رهایم مکن

ایشی گورو / ترجمه سهیل سمی

اسم کتی اچ است. سی و یک سال دارم و بیش از یازده سال است که پرستارم. می‌دانم، یک عمر است؛ اما راستش می‌خواهند هشت ماه دیگر هم ادامه بدهم، یعنی تا آخر سال. با این حساب تقریباً می‌شود دوازده سال تمام. حالا می‌دانم که سابقه کار طولانی ام ضرورتاً به این معنا نیست که کارم از نظر آن‌ها محشر است. پرستاران خیلی خوبی را می‌شناسم که دو سه ساله عذرشان را خواسته اند و دست و کم یک پرستار را می‌شناسم که به رغبت بی مصرف بودن، چهارده سال آژگار به کارش ادامه داد. پس قصدم لاف زدن نیست. اما به هر حال حتم دارم که از کارم راضی بوده‌اند، و در کل، خودم هم همین طور. بهبود بیمارانم همیشه بیش از حد انتظار بوده. دوره نقاهتشان به نحوی قابل ملاحظه کوتاه بوده، و تقریباً هیچ کدامشان ذیل گروه پریشان دسته‌بندی نشده‌اند، حتی تا قبل از اهدایی چهارم. قبول، شاید حالا دارم لاف می‌زنم. اما همین که می‌توانم کارم را درست انجام دهم، برایم خیلی مهم است، به خصوص "خونسرد" نگه داشتن بیمارانم. در مورد آن‌ها نوعی شناخت غریزی پیدا کرده‌ام. می‌دانم چه موقع به سراغشان بروم و تسلایشان بدهم، چه موقع آن‌ها را به حال خود بگذارم. چه موقع به تمام گفتنی‌هایشان گوش بدهم و چه موقع شانۀ بالا بیندازم و بگویم تمامش کنند.

به هر حال، نمی‌خواهم قبی بیایم. همین حالا پرستاران مشغول به کاری را می‌شناسم که به خوبی من هستند و نصف من هم اعتبار ندارند. می‌دانم که چرا شاکمی اند، به خاطر اتاق اجاره ای ام، ماشینم، و از همه مهم تر، حقم در انتخاب کسانی که باید مراقبشان باشم. من محصل هیلشم هستم — مسئله ای که به خودی خود گاهی مردم را کفری می‌کند. می‌گویند این کتی اچ بیمارانش رو انتخاب می‌کنه، و همیشه هم کسانی مثل خودش رو انتخاب می‌کنه: بچه‌های هیلشم، یا یه قشر مرفه دیگه. با این اوصاف عجیب نیست که سابقه کار خوبی هم داره.

به اندازه کافی از این حرف‌ها شنیده‌ام، و مطمئنم که شما حتی بیش از من شنیده‌اید و البته شاید حرف هاشان پربیره هم نباشد. اما من اولین نفری نیستم که حق انتخاب دارم، و شک دارم که آخرین نفر هم باشم و در هر حال، به سهم خودم بیمارانی که از آن‌ها مراقبت کرده‌ام، از مکان‌های جور و اجوری بوده‌اند. به هر حال یادتان باشد که با احتساب مدتی که از کارم باقی مانده، دوازده سال است که مشغول این کارم، و فقط در این شش سال آخر به من اجازه انتخاب داده‌اند.

Never let me go

Kazuo Ishiguro

My name is Kathy H. I'm thirty-one years old, and I've been a carer now for over eleven years. That sounds long enough, I know, but actually they want me to go on for another eight months, until the end of this year. That'll make it almost exactly twelve years. Now I know my being a carer so long isn't necessarily because they think I'm fantastic at what I do. There are some really good carers who've been told to stop after just two or three years. And I can think of one carer at least who went on for all of fourteen years despite being a complete waste of space. So I'm not trying to boast. But then I do know for a fact they've been pleased with my work, and by and large, I have too. My donors have always tended to do much better than expected. Their recovery times have been impressive, and hardly any of them have been classified as "agitated," even before fourth donation. Okay, maybe I am boasting now. But it means a lot to me, being able to do my work well, especially that bit about my donors staying "calm." I've developed a kind of instinct around donors. I know when to hang around and comfort them, when to leave them to themselves; when to listen to everything they have to say, and when just to shrug and tell them to snap out of it.

Anyway, I'm not making any big claims for myself. I know carers, working now, who are just as good and don't get half the credit. If you're one of them, I can understand how you might get resentful -- about my bedsit, my car, above all, the way I get to pick and choose who I look after. And I'm a Hailsham student -- which is enough by itself sometimes to get people's backs up. Kathy H., they say, she gets to pick and choose, and she always chooses her own kind: people from Hailsham, or one of the other privileged estates. No wonder she has a great record. I've heard it said enough, so I'm sure you've heard it plenty more, and maybe there's something in it. But I'm not the first to be allowed to pick and choose, and I doubt if I'll be the last. And anyway, I've done my share of looking after donors brought up in every kind of place. By the time I finish, remember, I'll have done twelve years of this, and it's only for the last six they've let me choose.

And why shouldn't they? Carers aren't machines. You try and do your best for every donor, but in the end, it wears you down. You don't have

و چرا نباید این کار را بکنند؟ پرستاران که ماشین نیستند شما سعی خود را می‌کنید و هر در چننه دارید برای تک تک بیماران رو برکنید، اما عاقبت سهم شما فقط خستگی و فرسودگی است. صبر و توان شما هم حد و حدودی دارد. بنابراین وقتی حق انتخاب داشته باشید، بی‌برو و برگ همسنگ و همجنس خود را انتخاب می‌کنید. این طبیعی است. اگر در هر گام از مسیرم به دنیا بیماران دلخواه نبودم، به هیچ وجه نمی‌توانستم این همه مدت به کارم ادامه دهم. و به هر حال، اگر هیچ وقت دست به انتخاب نمی‌زدم، چطور می‌توانستم بعد از آن همه سال، دوباره به روت و تومی نزدیک شوم؟

اما این روزها صد البته تعداد بیمارانی که در خاطرمان مانده‌اند هر دم کم و کم تر می‌شود، و به این ترتیب عملاً آن قدر هم حق انتخاب نداشته‌ام. گفتم که، وقتی با بیمار رابطه عمیق نداشته باشید، کار بسیار سخت‌تر خواهد شد و در این صورت گرچه دلم برای کارم تنگ می‌شود، بهتر آن است که تا پایان سال به کارم پایان دهم.

از قضا، روت سومین نفر از چهارتنی بود که خودم انتخابشان کردم. پیشاپیش برای او پرستاری در نظر گرفته بودند و یا دم هست که این موضوع کمی عصبی‌ام کرد. اما عاقبت ترتیب قضیه را دادم، و درست در همان لحظه که دوباره در مرکز مراقبت‌های ویژه در دور دیدمش، تمام اختلاف هامان — گرچه دقیقاً رفع نشدند — در مقابل اهمیت مسائل دیگر رنگ باختند: مثلاً این که ما با هم در هیلشم بزرگ شده‌بودیم، و این که چیزهایی را می‌دانستیم و به خاطر می‌آوردیم که هیچ کس دیگر نمی‌دانست و به یاد نداشت. گمانم از همان زمان بود که در میان بیمارانم به دنبال آدم‌های گذشته‌ام و به خصوص آشناهای هیلشم گشتم.

در خلال سال‌ها مواقعی پیش آمده که سعی کرده‌ام هیلشم را به گذشته بسپارم، اوقاتی که به خود گفته‌ام نباید این قدر به گذشته بنگرم. اما بعد به نقطه‌ای رسیدم که دیگر دست از مقاومت برداشتم. قضیه به بیمار خاصی مربوط بود که در سال سوم کارم داشتم؛ وقتی گفتم از هیلشم هستم، عکس العمل عجیبی نشان داد. تازه دور سوم مراقبت‌های ویژه را پشت سر گذاشته بود، کار خوب پیش نرفته بود و حتماً خودش می‌دانست که بهبودی در کار نخواهد بود. نفسش درست در سر آمد، اما به من نگاه کرد و گفت: "هیلشم. شرط می‌بندم جای زیبایی بوده." و صبح روز بعد، وقتی با او حرف می‌زدم تا ذهنش از وضعیتش منحرف شود، پرسیدم کجا بزرگ شده است. از مکانی دوردست نام برد و چهره اش زیر لک و بیس‌های صورتش حالتی کاملاً متفاوت پیدا کرد. متوجه شدم که با چه یاس و استیصالی از خاطرات گذشته اش فرار می‌کند. به جای حرف زدن، دلش می‌خواست از هیلشم بشنود.

unlimited patience and energy. So when you get a chance to choose, of course, you choose your own kind. That's natural.

There's no way I could have gone on for as long as I have if I'd stopped feeling for my donors every step of the way. And anyway, if I'd never started choosing, how would I ever have got close again to Ruth and Tommy after all those years?

But these days, of course, there are fewer and fewer donors left who I remember, and so in practice, I haven't been choosing that much. As I say, the work gets a lot harder when you don't have that deeper link with the donor, and though I'll miss being a carer, it feels just about right to be finishing at last come the end of the year.

Ruth, incidentally, was only the third or fourth donor I got to choose. She already had a carer assigned to her at the time, and I remember it taking a bit of nerve on my part. But in the end I managed it, and the instant I saw her again, at that recovery centre in Dover, all our differences -- while they didn't exactly vanish -- seemed not nearly as important as all the other things: like the fact that we'd grown up together at Hailsham, the fact that we knew and remembered things no one else did. It's ever since then, I suppose, I started seeking out for my donors people from the past, and whenever I could, people from Hailsham.

There have been times over the years when I've tried to leave Hailsham behind, when I've told myself I shouldn't look back so much. But then there came a point when I just stopped resisting. It had to do with this particular donor I had once, in my third year as a carer; it was his reaction when I mentioned I was from Hailsham. He'd just come through his third donation, it hadn't gone well, and he must have known he wasn't going to make it. He could hardly breathe, but he looked towards me and said: "Hailsham. I bet that was a beautiful place." Then the next morning, when I was making conversation to keep his mind off it all, and I asked where he'd grown up, he mentioned some place in Dorset and his face beneath the blotches went into a completely new kind of grimace. And I realised then how desperately he didn't want reminded. Instead, he wanted to hear about Hailsham.

روانشناسی هنر،

لو سمنوویچ ویگوتسکی / ترجمه دکتر بهروز عزیدفتری

کافی است که شعر پوشکین را که گریگوریف نقل می‌کند یا حتی یک بیت آن را به خاطر بیاوریم (شیونها وناله‌های دردمندانه روح مرا آزار می‌دهند) تا دریابیم در آن هیچ اثری از حالت رقص و شادی که به وتد مفروق نسبت می‌دهند یافت نمی‌شود. برعکس، شاعر وتد مفروق را برای بیان حالت یأس و نومیدی در شعر غنائی به کار می‌برد. گریگوریف این عمل را همچون تراشیدن پیکر سیاه پوستی از مرمر سفید نامعقول می‌داند. فقط یک پیکر تراش بد ممکن است مجسمه مرمرین سفید یک سیاه پوست را سیاه رنگ کند و تنها یک روان شناس بد حکم می‌دهد که ابیات منظوم در بحر وتد مفروق فقط برای بیان حالات رقص و شادی مناسب است. امکان دارد مجسمه‌های مرمرین سفید به راستی معرف سیاه پوستان باشد درست به گونه‌ای که ادبیات منظوم غنائی که بیانگر حالات غم یا نومیدی است در بحر وتد مفروق باشد. اما سخن صواب این است که بگوئیم این دو مورد، توضیح خاصی را طلب می‌کنند که فقط روانشناسی هنر می‌تواند ارائه دهد.

در تکمیل مطلب بالا می‌توان از قول یرماکوف درباره محور نظم توصیف مشابهی را ذکر کرد: «در شعر جاده زمستانی (سروده پوشکین) شاعر بحر حزن آلود وتد مجموع را برای این اثر بسیار پراحساس به کار می‌برد و احساس بیگانگی عمیق و اندوهی شدید را در خواننده به وجود می‌آورد... این ساخت روان شناختی در برابر یک واقعیت ساده نمی‌تواند مقاومت کند — شعر جاده زمستانی در مصراعهای چهار رکنی دوهجائی سروده شده و نه در یک "بحر وتد مجموع غم آلود" آن روان‌شناسی که می‌کوشد اندوه پوشکین را از وتد مجموع و شادمانی وی را از وتد مفروق بفهمد در روز روشن راه خود را گم کرده است و این واقعیت علمی را که گرشنزن به طور عملی صورتبندی کرده فراموش کرده که "برای پوشکین بحر مسلماً بی اهمیت است." وی یک بحر را هم در توصیف جدائی از معشوقه (به سواحل سرزمین پدری دور افتاده) و هم برای توصیف شکار موش بوسيله گربه (در کنت نولین Count Nulin) و هم برای ملاقات فرشته با دیو، سیسکین اسیر... به کار می‌برد.

Psychology of Art

Lev Semenovich Vygotsky

It is enough to remind oneself of the Pushkin poem quoted by Grigor'ev or even a single line from it ("plaintive squeals and howls are harrowing my soul"), to realize that here is no trace of the "cheerful, dancing mood" ascribed to the trochee. Instead, the poet uses the trochee in a lyrical poem to express a somber, desperate mood. Grigor'ev calls this attempt as preposterous as sculpturing a Negro from white marble. Only a bad sculptor would paint a white marble statute of a Negro black, and only a bad psychologist would decree trochaic verses to be fit for expressing only cheerful, dancing moods. White marble statutes may indeed represent negroes, just as lyrical verses expressing sad or desperate moods may be trochaic. It is true, however, that both instances need a special explanation that can be given only by the psychology of art.

As an addendum to this we may bring up an analogous characterization of verse meters given by Yermakov: "In the poem 'A Wintery Road' (by Pushkin), the poet uses a sad, iambic meter for this highly sensitive work, and generates a feeling of intimate alienation and utter sadness..." This psychological construction cannot stand up against a simple fact — the poem "A Wintery Road" was written in pure trochaic tetrameters and not in "a sad, iambic meter." The psychologist who tries to understand Pushkin's melancholy from the iambic or his cheerfulness from the trochees has lost his way in broad daylight and has forgotten the scientifically established fact formulated by Gershenzon that "for Pushkin the meter is obviously immaterial. He uses the same meter to describe the parting from a beloved woman ("To the Shores of the Remote Fatherland"), the chasing of a mouse by a cat (in "Count Nulin"), the encounter of an angel with a demon, a captive siskin..."